

جنوب اقتصاد

سفر یک ساله به انگلستان و اروپای غربی
به قلم: محمد حمزہ یاحقی

جزیره بی آفتاب

سرشناسه	: یاحقی، محمدجعفر، ۱۳۲۶-
عنوان و نام پدیدآور	: جزیره‌ی بی‌آفتاب: یادداشت‌های یک سال زندگی در بریتانیا و سفر به برخی کشورهای اروپای غربی / محمدجعفر یاحقی.
مشخصات نشر	: تهران: معین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۶۰۴ ص؛
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۱۶۵-۱۸۳-۳
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیا.
یادداشت	: کتاب حاضر تحت عنوان «جزیره بی‌آفتاب (کارنامه سفر یکساله به انگلستان و اروپای غربی)» در سال ۱۳۷۱ منتشر شده است.
عنوان دیگر	: جزیره بی‌آفتاب (کارنامه سفر یکساله به انگلستان و اروپای غربی).
موضوع	: یاحقی، محمدجعفر، ۱۳۲۶ — سفرها — انگلستان
موضوع	: یاحقی، محمدجعفر، ۱۳۲۶ — سفرها — اروپای غربی
موضوع	: سفرهای ایرانی — قرن ۱۴
موضوع	: Traveler's writing, Iranian -- 20th century
موضوع	: انگلستان — سیر و سیاحت
موضوع	: Great Britain -- Description and travel
موضوع	: اروپای غربی — سیر و سیاحت
موضوع	: Europe, Western -- Description and travel
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ج۲/۵۸۶۳۲
رده‌بندی دیویی	: ۹۱۴/۲۰۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۱۰۸۷۹

جزیره بی آفتاب

یادداشت‌های یک سال زندگی در بریتانیا
و سفر به برخی کشورهای اروپای غربی

محمدجعفر یاحقی



انتشارات معین



روبروی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۳،
صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۶۴۰۵۹۹۲ و ۶۶۹۷۹۳۷۲

www.moin-publisher.com

info@moin-publisher.com

جزیره می آفتاب

محمد جعفر یاحقی

چاپ اول : ۱۳۹۶

شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه

صفحه آرا : زهره افتخاری

لیتوگرافی : صدف - چاپ : مهارت

تمامی حقوق این اثر برای ناشر و مؤلف محفوظ است.

تلفن مرکز فروش : ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت : ۳۷۰۰۰ تومان

فهرست

و این هم این کتاب.....	۹
در تدارک سفر.....	۱۵
ترتیبات فرودگاه لندن و اطراف.....	۴۲
دغدغه‌های شب و روزِ اوّل.....	۵۴
کمبریج در نخستین روزها.....	۶۳
لندنیهٔ ۱.....	۸۰
روزهای استقرار.....	۹۸
واهمه‌های بینشان.....	۱۱۱
لندنیهٔ ۲.....	۱۱۷
و ما آدریک ما البانک.....	۱۳۷
جعبهٔ جادوی فرنگ.....	۱۴۵
سان و سیرت یک شهر دانشگاهی.....	۱۵۳
نوعی بازار غکاظ.....	۱۷۰
لوتون شهر فرودگاه.....	۱۸۱
با مصتح سیاست‌نامه.....	۱۸۶
ادب مهمان‌پروری.....	۱۹۲
یک محفل بین‌المللی دوستانه.....	۱۹۷
بلم آرام چون قویی سبکبار.....	۲۱۰
آغازی مثل همیشه.....	۲۱۵

۲۲۲	یک سخنرانی تپیک درباره ایران
۲۲۹	نقطه اوجی در بحران عاطفه غرب
۲۳۴	نسخه‌های خطی فارسی غربیان آشنا
۲۴۳	روزها با سوزها
۲۵۲	سمینارهای گروه عربی
۲۵۷	داستان یکشنبه‌ها
۲۶۶	مدرسه‌ها و کالج‌های زبان
۲۷۵	آینده زبان فارسی در کمبریج
۲۸۰	حوزه نقد ادبی
۲۸۶	موزه فیتز ویلیام
۲۹۱	از هوا و زمین
۳۰۲	تئاتر هنر دانشگاه
۳۰۶	در حال و هوای کریسمس
۳۳۴	حال و روز کتابداران
۳۴۰	یک سخنران هم از ایران
۳۴۸	سنگینی‌های بهمن
۳۵۵	نسیم نوروز
۳۶۳	عید قیامت مسیح
۳۷۲	لندنیه ۳
۳۸۶	لندنیه ۴
۳۹۶	خبرهای داغ
۴۰۷	لندنیه ۵
۴۱۷	در پیتربارو
۴۲۳	گپ و گویی علمایی
۴۳۰	اسطوره زعفران
۴۳۴	آمستردام شهر کانال‌ها
۴۵۴	یک روستای تپیک در هلند
۴۶۳	بروکسل پایتخت اروپا

دیداری هم از لوکزامبورگ.....	۴۷۱
لیدن شهر دانشگاه و چاپ.....	۴۸۵
در لاهه و روتردام.....	۴۹۶
شهرکی با اسطوره اسب.....	۵۰۹
سیاحت‌نامه آکسفورد.....	۵۱۴
در زادگاه ابن رشد و باریکه اندلس.....	۵۲۸
بیلی و حوزه پژوهش در زبان‌های باستانی.....	۵۴۷
اسکاتلند با سیرتی دیگر.....	۵۵۴
لندنیه ۶.....	۵۶۸
واپسین روزهای کمبریج.....	۵۷۷
سیر و گشت‌های پاریسی و نقطه فرجام.....	۵۸۵

و این هم این کتاب

و این هم این کتاب حاصل نخستین تجربه من از زیستن طولانی مدت در خارج از کشور. اصل تجربه به سالهای ۶-۱۹۸۵/۵-۱۳۶۴ بازمی‌گردد که به اتفاق خانواده برای استفاده از فرصت مطالعاتی از طرف دانشگاه فردوسی مشهد به انگلستان رفتم. پیش از آن تنها یک سفر کوتاه مدت چندروزه، آن هم نه علمی و آکادمیک، به اروپا داشتم در نوروز ۱۳۵۶ که هرچند در نوع خود تجربه‌ای متفاوت بود، اما از نظر شنایی با آشنایی با سروسامان زندگی در غرب برایم سود چندانی نداشت. اطلاعات این کتاب- اگر اطلاعی در آن باشد- به سالهای ۶-۱۹۸۵ میلادی باز می‌گردد که مطالب در حین زندگی روزبه‌روز یادداشت می‌شد.

برای تنظیم مطالب، که چند سال بعد صورت گرفت، به مأخذ و کتاب چندانی رجوع نکردم و قرار هم نبود که بکنم؛ آن سال‌ها در همان غرب هم چیزی به نام اینترنت و فضای مجازی وجود نداشت که در هر

مورد با فشار دادن یک دکمه کلی اطلاعات روی دامت بریزد پس آنچه می‌خوانید دیده‌ها و شنیده‌های صاحب این قلم است از فضای کاملاً حقیقی و غیرمجازی: دیده‌ها را خود دیده‌ام و شنیده‌ها را یا از آگاهان گرفته‌ام در محل و یا جا به جا از بروشورها و کتابچه‌های توریستی، که همزمان با این‌گونه دیدارها به‌ویژه در دیار غرب به دست‌آوردنش آسان است، گلچین و ترجمه کرده‌ام.

بنابراین کتاب حاضر نه یک سفرنامه درست و حسابی است و نه یک تک‌نگاری (مونوگرافی) به معنی متعارف آن. طی ایام اقامتم در کمبریج و روزهای دوندگی‌ام در دیگر نقاط جزیره بی آفتاب (انگلستان)، یا کشورهای هلند، بلژیک، اسپانیا و فرانسه چیزهایی برای خودم یادداشت می‌کردم بر روی برگ‌های تقویم؛ این دفتر مجموعه همان چیزهاست. پس اگر کتاب را نوعی حسب‌حال (اتوبیوگرافی) ببینید و بسیاری از مسائل آن را کاملاً فردی و شخصی، نمی‌تواند دلیلی جز آنچه گفتم داشته باشد.

کمبریج انگلستان با دانشگاه پرآوازه اش، که همواره برای پیشسازی جهانی با هاروارد رقابت تنگاتنگی داشت و سرانجام سال گذشته رقیب را پشت سر گذاشت و بر سکوی اولی نشست، تأثیر ژرفی بر ذهن و اندیشه و سامان معلمی من برجای گذاشت، به طوری که از یک طرف پای مرا به سفرهای علمی دور و دراز خارجی باز کرد و از طرف دیگر دریچه‌ای از خودآگاهی و معرفت به رویم گشود که اگر این سفر

نمی بود من هم آنی نبودم که هستم، هر چند که الآن هم نیستم آنی که بودم.

من به عنوان یک شهرستانی بی زبان و چشم و گوش بسته شرقی آن سالها پای به جزیره بی آفتاب گذاشتم. در کمبریج بود که ابرهای جهان شناسی را کنار زدم و چشم به آفتاب خیره کننده ای دوختم که بشریت را برای من مجموعه ای یک پارچه و جهان وطن معرفی می کرد. از جزئیات زندگی و تجربه اندوزی غرب در حد خود نکته ها آموختم و بر دانستن نادانسته های خویش افزودم. به زیستن در این شهر با همه ناهمواری هایی که در آغاز برایم داشت خو گرفتم تا آنجا که بعدها که به گوشه و کنار عالم هم سفر کردم و جاهای بسیار دیدم، هرگاه از من در باره آرمانشهر مطلوب پرسشی می شد، نام دیگری جز کمبریج بر زبانم نمی گذشت. ممکن است از مطالعه این کتاب و انتقادات و نادلیذیری هایی که در آن می بینید، چیز دیگری عاید شما بشود. همین جا باید بگویم که گله ها بیشتر از دنیای غرب و زیر تأثیر غربی و غربتی است که آن سالها هنوز دست از سر من، مثل حالا، برنداشته بود و مهمتر آنکه مصداق نادلیذیری های این کتاب نه کمبریج که به طور کلی دنیای دیوانه ای است که تمدن غرب از نگاه آن روزینم برای ما رقم زده بود. آنچه در این کتاب می خوانید تصویر آن روز من است از آنچه که می دیدم با همان عینک دودی سالها در دهه شصت خودمان و از نگاه همان چشم و گوش بسته ای که تازه داشت سر از لاک خود بیرون می آورد.

در تابستان سال گذشته (۱۳۹۴) درست پس از سی سال یک بار دیگر به کمبریج رفتم و درکوپه‌های دلپذیر و خیابان‌های سنگفرش و قرون وسطانی آن دوباره قدم زدم و خاطرات سی سال قبل را مرور کردم. همه چیز سر جای خودش بود: مغاره‌ها، کتابفروشی‌ها، پارک‌ها، گل و گل‌کاری‌ها، کالج‌ها و باید بگویم قایق‌ها و اردک‌ها بر روی رودخانه کم. فقط پشت کالج‌ها را سخت آلوده به فضولات همین اردک‌های تنبل و از خودراضی یافتن که حسابی چمن‌ها و سبزه‌زارها را به تیول خود در آورده بودند. اگر همین تغییر را هم نمی‌دیدم می‌پنداشتم آنچه را که سی سال پیش دیده‌ام، خواب می‌بینم. از محافظه‌کاری و بی‌حرکتی این انگلیسی‌ها باور کنید تعجب کردم. مگر می‌شود این شهر هیچ تکانی نخورده باشد! پس کوساخت و سازها! کو تغییر کاربری‌ها و تغییر شغل‌ها و آسمان‌خراشها و مراکز تجاری و بازرگانی و برج‌های تجاری و مسکونی! چرا این خیابان‌های قدیمی و کج و کوله و تنگ و ترش گله‌گشاد و ماشین‌رو و جدول‌کشی و آیلندگذاری نشده است! این درحالی‌است که شهرهای وطن من هر پنج سال بکلی پوست می‌اندازد و تغییر چهره می‌دهد به طوری که ممکن است خانه خودت را هم، اگر پنج سال دور از وطن باشی، نتوانی پیدا کنی. دیدم فرق است میان یک کشور انقلابی و پست مدرن با یک کشور سنتی و محافظه‌کار!

چنانکه گفتم، دریافت‌ها و آزموده‌ها روز به روز به قلم می‌آمد. چند سال سپستر هم که آنها را منتشر کردم در آن تغییری ندادم چنانکه اکنون

هم که سی و اندی سال از آن برهه می‌گذرد روا ندانستم در آن دست
بیرم و خود امروزینم را در کالبد دیروزین بینم و بگویم: این من بودم
طاووس علّین شده!

و حالا که سخن به این جا رسید پنهان نمی‌کنم در سال ۱۳۷۱ کتاب
با برخورداری از اوقاف جاریه جیب در شمارگانی محدود روی چاپ
به خود دیده است در مشهد، اما در انتظار پخش و رسیدن به دست
خواننده همواره روی در حجاب شرم داشت. من آن سال‌ها در گوشه
شهرستانی به دوری و غریبی مشهدِ غریب‌الغربا چند دوست و رفیق
نازنین می‌توانستم داشته باشم که بتوانم نسخه‌هایی از کتابم را به امید
خواندنی به آنها هدیه کنم؟ من آن روز در بازار کذائی نشر چند تا آشنا
و جان‌فدا داشته‌ام که بتوانم بی‌نک‌ونوک ناشر و ممیزی‌های چپ و
راست کتابم را به یک انتشاراتی با اسم و رسم و آشنا به فوت و فن نشر
بسپارم تا بی‌هیچ دغدغه‌ای سر از مافیای پخش درآورد و علی‌الطّول بر
بساط هزارگانی کتابفروشی‌ها و دکه‌های روزنامه‌فروشی خود نمایی کند
و دل از مشتریان سینه‌چاک کتاب ببرد! بنا براین اگر دعوی کنم که این
کتاب تازه منتشر می‌شود، نباید چندان هم سزاوار ملامت باشم. اگر
برخی از اطلاعاتش بیات است و زیر دندان اندکی درشتی می‌کند، شما
می‌توانید فرض کنید دست‌نویس یک کتاب در گوشه کتابخانه‌ای خاک
می‌خورده و به‌تازگی به همت آدمی که من باشم، تصحیح و چاپ شده
است.

می پندارم این کتاب هم مثل سفرنامه میرزا صالح روزی اطلاعاتش
به درد خواننده‌ای یا دانشجویی خواهد خورد تا بیاید و «من» آن روز مرا
در برابر «دیگری» که غرب واپسین دهه‌های قرن بیستم باشد، ببیند و
بگوید: ایهاالناس این هم گامی که من در مسیر تطبیق دو فرهنگ غرب و
شرق برداشته‌ام!

محمدجعفر یاحقی

مشهد آبان ۱۳۹۵

در تدارک سفر

سرانجام این نمد به سالیان دراز، در آب استقامت ما حسابی سنگین شد و کلاهی که از آن متوقع بودیم، از دولت دانشگاه به سرمان نزدیک، که مس وجودمان چندی پیش با کیمیای ابلاغ‌های کارگرینی زر شده بود. اینک از دیوان قضا رخصت یافته‌ایم به فرصت مطالعاتی برویم؛ رخصتی که بیشتر از آنکه نتیجه کرامت خواجه باشد، حاصل پیگیری و ستیهندگی بنده بوده است.

تا گفتند الجزایر معلم فارسی می‌خواهد، برخاستم؛ که از سال‌ها پیش که شریعتی برایمان از احمد بن بلّا و انقلاب‌الجزایر می‌گفت، این نام در گوشم زنگ می‌زد. رضادادن این و آن و موافقت اینجا و آنجا پس از توجیه ضرورت این ارتباط، و مخالفت‌های کلی و مصلحتی، کم کاری نبود. خبرش به گوش خواجه حافظ هم رسید، تیرباران طعنه سحرگاه را با سپر توجیه از سر گذراندیم و آثارش را که به سالیان می‌توانست بر روحمان پیدا باشد، پذیرفتیم، اما نشد و از دیوان قضا «برگ رخصتی»

نیامد. گفتند در مالزی کنفرانس بین‌المللی اسلامی برپاست و کسان می‌توانند رفت، اما به هزینه «اوقاف جیب»، آماده بودیم؛ چونان دل‌سوخته‌ای رو به دیار دوردست شرق و اقصای قلمرو اسلام، اما بیهوده بود، آن هم نشد.

نمی‌گفتند، اما می‌شنیدیم که هند همه ساله سمینار زبان و ادبیات فارسی برپا می‌کند. می‌گفتم: «رقص سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست»، بی‌کسان از این هم طرفی برنمیستند.

برنامه فرصت‌های مطالعاتی مطرح شده بود، آغوش گشوده می‌داشتم و پیشاپیش مکاتباتی نیز درباب پذیرش شده بود که سال قبل به بهانه اینکه دیر شده و من پذیرش نداشتم، این کار به جایی نرسیده بود. اما امسال پس از توجیه و تفسیر و تأکید بر ضرورت بازبودن باب مراوده با دیگر مراکز علمی جهان، ظاهراً چاره‌ای جز پذیرفتن نبود که همه اسباب جمع بود و کل موانع مفقود. امر دایر ماند میان من و رفیقی شفیق، که در عمل نوبت ما دو تن هم بود، و سرانجام ایثار گرانمایه او، خودبه‌خود ما را که همواره عقب بودیم، این بار پیش انداخت.



هرچند قضیه به جریان افتاده بود، اما به عاقبتش چندان خوش‌بین نبودم که اشارتی رسید؛ یعنی نامه‌ای که از مشهد برای تدریس در دانشگاه پکن معلم فارسی می‌خواهند، پذیرفتم که بروم به شرط آنکه قضیه فرصت مطالعاتی - که دیگر اینک از دانشگاه لندن و کمبریج دو پذیرش داشتم - هم از جریان نیفتد، هر کدام زودتر به مراحل نهایی

رسید، آنجا بروم و اگر هر دو همزمان درست شد، پس از شور و مشورت و سبک سنگین کردن، ترجیحاً به چین.

مدتی هوای چین در سر می‌داشتم که دیوار بزرگش عجیب ناگذشتنی می‌نمود. باوجود آنکه چشم آب نمی‌خورد که درست بشود، بهانه‌ای بود که دو سه کتاب درباب چین مطالعه کردم و برخی اطلاعات مقدّماتی مفید از سفارت چین در تهران دریافت داشتم. چین و ختا با زمینه مطالعات ادبی من هم بی‌ارتباط نبود: ارتباط داستان‌های کهن و اساطیر ایران و چین، عظمت اندیشه بودا و کنفوسیوس، فغفوران و خاقانان چین که در *شاهنامه* و متون تاریخی می‌خواندم، ارتباط نقّاشی عصر ساسانی و ارتنگ مانی با چین، سلاح‌ها و ابزارهای جنگی چین، زیارویان چینی، مشومات و جواهر منسوب به چین، ترکان ختا، که به قول شاعر خودمان: لب و دندان‌شان را «بدین خوبی نبایست آفریدن»، و بالاخره علم که اگر در چین هم می‌بود باید طلب می‌شد، چیزهایی نبود که در ادبیّات ما کم باشد.

اینک در آن هوایم که از دیوار ناگذشتنی چین بگذرم و به دنیای زرد، که می‌توانست نشان غم و زردروی نیز باشد، گام نهم. نصیب شد که فیلم جاده ابریشم را که همان زمان از تلویزیون پخش می‌شد با دقّت بینم و هر دم خود را همگام با کاروانیان غرب راهی شرق احساس کنم، در آستانه عظمت افسانه‌ای تاریخی به درازای شش هزار سال.

تصوّر مهجور و دور از دسترسی که نزار قبّانی، شاعر حسّاس و بلندآوازه معاصر عرب در کتاب *داستان من و شعر، البتّه* در هیأت یک

دیپلمات سوری از چین به دست داده بود مرا ناامید می کرد، اما وقتی آن را با تصویر دلپذیری که دکتر محمدعلی اسلامی در کتاب کارنامه سفر چین مقایسه می کردم، احساسم این بود، که در سیاست فرهنگی و همچنین سیمای کلی چین پس از مائو یک تغییر کلی و البته مطلوب رخ داده که همه چیز را به سوی بهتر شدن هدایت کرده است و اگر این مسیر به همان گونه که از گذشته پیش می آمده، در جریان باشد امروزه باید از یازده سال پیش که دکتر اسلامی از چین دیدار داشته است، هم بهتر و مطلوب تر شده باشد.

از سفر به چین باید به همین خیالات قناعت می کردم، هرچند خیالش هم می توانست لذت بخش باشد. شوق دیدن دنیاهایی که کمتر کسانی دیده اند و کمتر هم توفیق دیدنش برای کسی روی می دهد، به ویژه در این اوضاع نامعتدل، که هر سفری به غرب یا به شرق، توفیقی استحسرت برانگیز که همگان را رفیق نیست.

مشکلاتی که مسافران خارج هر روز با آن مواجه اند، از مسأله ویزا و ارز تا موافقت با خروج از کشور و مقدم بر همه چیز صدور گذرنامه و مشکلات شغلی و کاری و دیگر گرفت و گیرها، همه و همه امکان چنین سفری را دست کم برای آدم هایی مثل من به توفیقی بزرگ مبدل می کند و من همچنان هوای سفر در سر می داشتم که:

دل بسته هواست گریند ره هوا تن بنده دل آمد و با دل همی رود
ملتیهوایی بودم و به رغم نظر سعدی علیه الرحمه «در ایام اتابک
دوهوایی» می کردم: دمی در هوای مصفا و دست نخورده شرق و دمی در

هوای مه‌آلود و گرفته غرب، که باری همین «دوهوایی» برای ما که از بی‌هوایی فرو پڑمرده بودیم هم غنیمت می‌نمود.

دل‌بیدار بودم و سرهوشیار بر چکاد پاسداری از حقّی که با اندک غفلتی ضایع می‌ماند، این بود که گوش می‌داشتم به هر خبری که از جانب مطلوب می‌رسید و هر دم این گوی را با چوگان سماجت به‌سوی هدف پرتاب می‌کردم. خودم هم نمی‌دانستم این‌همه سماجت برای چیست؟ البتّه این بود که عمر می‌گذشت و نمدِ زندگی آب برمی‌داشت، تعلّقات و پای‌بندی‌ها رو به فزونی بود و بیم آنکه در همین دایره بسته بمانم و بگذرم به انتظار مرگ؛ در کار معلّمی هم احساس می‌کردم که در دایره بسته‌تری محصورم، ریزه‌خوارِ خوانِ علمِ علمای وطنی که به تصدّق و از طرق وسائط نامطمئن به دست من رسیده و امروز ناقص‌تر از دیروز به نسل فردا منتقل می‌شود.



هر وقت از اقتصاد بسته، جامعه بسته و دیگر بسته‌های فروبسته، سخنی به میان می‌آمد، از ادبیات فروبسته خودمان یاد می‌آورم که چونان بقچه جهیزیه مادرم که از مادرش و او از مادرانش به ارث برده بود، سالم و البتّه با آثاری از گذشتِ زمان و پوسیدگی و بیدزدگی به دست ما رسیده و چنان‌که می‌بینیم از ما به دیگران می‌رسد. چه کسی باید مصرف اثاثیه نفیس این بقچه را که روزی در نفاست شهره آفاق بود، برای بقایای این نسلِ نیازمند بازگوید؟ چه کسی باید این کالاهای نفیس را در زندگی امروزیان دخالت دهد و آن‌ها را به خود متوجّه کند تا آنچه

دیگران به تصدق گرفته‌اند، باز پس گردانند و آنچه «خود» داشته‌اند از «بیگانه تمنا» نکنند؟ بستگی آن دایره که گفتم، نگذاشت چشم ما به جهان دیگری باز شود. غرضی هم در کار نبود، معلّمان ما - که رفتگان‌شان را خداوند بیامرزاد و ماندگان را طول عمر دهد - چیزی از ما دریغ نداشتند، خودشان کالایی بودند از همین بقیه‌بندیل پیشینیان، و ما را توقّعی بیشتر از این از آن‌ها نبود که اگر باشد مالایطاق است.

هر روز بیشتر از پیش احساس می‌کردم که بسته‌ام و نمی‌دانم که در دنیا‌های دیگر، دنیا‌هایی که این همه بد و خوب از آن‌ها شنیده‌ام، چه می‌گذرد؟ البته به هیچ وجه هم مطمئن نبودم که با رفتن به آن دنیا‌ها، دیگر همه چیز تمام است و دریچه همه معارف از فردایش به رویم باز خواهد شد. وقتی پنجره‌ها را به رویت ببندند، یا خودت ببندی، وقتی در گوشت گرانی ایام باشد و چشمانت را میل بکشند، اینجا و آنجا چه فرقی می‌کند؟ اولین چیزی که برایت مطرح می‌شود این است که چراغ رابطه را روشن کرده باشی و بتوانی با زبان قومی که به میانشان می‌روی ارتباط برقرمن چقدر از زبان این قومی که به میانشان می‌رفتم یاد گرفته بودم؟ به زبان چینی کاری نمی‌توانستم داشت، در مورد انگلیسی هم که سلطه جهانی خود را به کرسی نشانده، جواب معلوم است. در مدرسه و دانشگاه برای رفع تکلیف می‌خواندیم، معلّم‌ها هم مثل ما بودند، خودشان هم اغلب برای رفع تکلیف خوانده بودند. روزی که باید اساس کار را نیرومند می‌کردیم، خود نمی‌دانستیم دیگران هم نگفتند و یا گفتند و ما نشنیدیم، بعد هم که کار از کار گذشته بود.

ابلاغ مأموریت به انگلستان را که از دانشگاه به تاریخ ۱۳۶۴/۳/۸ به دستم دادند، خود مسبوق بود به موافقت کتبی وزارت علوم و تعهد محضری این جانب و ضمانت دو تن (یکی کارمند دولت و دیگری آدمی با جواز کسب) برای بازگشتن یا بازگرداندن من به وطن و تأیید نهایی اداره حقوقی دانشگاه، که این خود مدتی زمان می برد، و پیشاپیش برده بود. اینک با این ابلاغ باید مراحل اساسی تر کار در وزارت علوم دنبال می شد و برگ رخصتی به دست می آمد برای خروج از کشور و صدور گذرنامه از دولت جمهوری. پیش از این آخرین روز مهلت در انبوه متقاضیان گذرنامه پولی به حساب گذاشته ام و به قرار اطلاع برای صدور گذرنامه در اواخر سال ۱۳۶۵ به من نوبت داده اند، ظاهراً از وزارت علوم نامه ای خواهند داد تا اداره گذرنامه و عده دو ساله را به دو هفته تقلیل دهد.

اکنون برای تحصیل آن نامه و همچنین گرفتن نامه ای برای اداره ارز به تهران رفته ام. در وزارت علوم، دوستی که سال قبل در شیراز با هم آشنا شده ایم، مرا راهنمایی می کند و اتفاقاً کارشناسی پرونده ما مشهودی ها هم از بخت نیک به او واگذار شده است. با لطفی سخاوتمندانه که داشت، کار ما خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشتم راه افتاد، اما پیچ کار در جای دیگری بود. پیچی که همیشه هست و چندان هم ناشناخته نیست. بیماری امضا و نامه نگاری و چین و شکن های معهود اداری و دَوَران کار و دوار و سرگیجه ارباب رجوع. اکنون در دفتر معاونت وزرات خانه نشسته ام و گذر سنگین لحظه ها

را با نوشتن و قلم بر سینه کاغذ دوانیدن تحمل پذیر می‌کنم. در این تنگنای وقت، که سه روز است نامه ناخجسته من به سعی بین صفا و مروه گذرانیده و از روی میز این «زاده» به روی دست آن «لو» در پرواز بوده است، سعی آن خاتون پیش‌آشنا هم - که مشکور باد - به جایی نرسید و نتوانست گره از کار فرو بسته ما بگشاید. در این ادارات فخمه نامه آدم به جایی می‌رسد که «جبرئیل امین ندارد بار»، چه رسد به خانم زید و آقای عمرو. یا آقای وزیر جلسه دارند و مغلظان بر در گماشته‌اند که بار نیست، یا آقای معاون در آن اداره دیگر به رتق و فتق و تمشیت امور مشغول است و هنوز به دفتر خود نزول اجلال نفرموده است.

برای ساعت ۲:۳۰ بلیط مشهد دارم، کیفم در هتل محل اقامت واقع در خیابان ایرانشهر است پیش از رفتن، به اداره گذرنامه مرکز هم باید سری بزنم تا صدور گذرنامه‌ام را به خراسان حواله دهند، چیزی به پایان وقت اداری نمانده، سرانجام تکلیف نامه، که چند بار دوباره نویسی و سه‌باره کاری داشت به این ترتیب روشن شد که برگگی برای راه افتادن کار به دست من بدهند و باقی را به مشهد برای دانشگاهم پست کنند.

با سرعت خیال از طبقه سوم وزارت علوم به زیر آدم و کیفم را که همین سر راه در دفتر هتل بود زیر بغل زدم به نیت اداره گذرنامه. در خیابان ایرانشهر بر تاکسی‌ها راه می‌بندم، اولین و دومین و چندمین اصلاً نگه نداشت، این یکی هم که ترمز مختصری زد، در صندلی کنار دستش افتادم و خونسردانه گفتم: مستقیم چند قدم بالاتر؛ و چاره‌ای جز این

نداشتم که اگر می‌دانست به کجا می‌روم از همان نیش ترمزِ مقدماتی هم دریغ می‌داشت.

وقتی نفسم اندکی به قرار خویش باز آمد، دم گوشش گفتم: داداش به ادارهٔ گذرنامه می‌روم، هر چقدر خواسته باشی می‌دهم، عجله هم دارم. به علامت موافقت سکوت کرد و خدا خیرش بدهد مسافرهایش را که پیاده کرد به کمتر از ربع ساعتی مرا جلو گذرنامه بر زمین گذاشت که نیم ساعت پیش تصوّرش هم برایم محال می‌نمود و البته به کمتر از آنچه فکر می‌کردم هم قناعت کرد که وقتی آدم را به مرگ می‌گیرند، تب برای او عین سلامتی است! بس که به خلاف آمدِ عادت خو گرفته‌ایم همین خلاف آمد خود برای ما عادتی شده است و اگر فی‌المثل به‌طور طبیعی امری برایمان پیش بیاید آن را خلافِ عادت می‌دانیم.

یکی دو ساعت سرگردانی و در نهایت باطل شدن بلیط و نرسیدن به پرواز را هم برای ادارهٔ گذرنامه کنار گذاشته و عواقبش را به جان خریده بودم، اما وقتی به کمتر از ده دقیقه با حاشیه‌نویسی مربوط راحت و سبک‌بال از ادارهٔ گذرنامه بیرون آمده بودم، فتح‌الفتوح دیگری می‌نمود. سومین یا چهارمین تاکسی را سوار شدن و نیم ساعت زودتر از مقرر به فرودگاه رسیدن هم در تهران نعمتِ بزرگی است که دست و زبان از عهدهٔ شکرش نمی‌توانند به‌درآمد. آشوب خیالات را گذاشته‌ام برای یک ساعت پرواز بر فراز زمین خدا و برهوت کویر که در زیر پایم بود.

در غربی سفارت انگلیس از خیابان بابی سندز^۱ باز می‌شود. من ابتدا از در شرقی سفارت واقع در خیابان فردوسی مراجعه کرده‌ام که روزی دبدبه‌ای داشته است و برو بیایی و حضرات و مقامات را به تحصن در خویشتن پذیرفته‌است در روزگار مشروطیت و مراسم رسمی دیپلماتیک مهمانان عالی‌مقدار ایرانی و غیر ایرانی را در این سالیان اخیر؛ اما اینک بسته مانده است و تقریباً متروک که روابط ما با دولت فخمیه آن‌قدر حسنه نیست و رفت‌وآمدها به داخل این سفارت آن‌قدر چشمگیر نه، که بیرزد دری به این گشادی و سنگینی هر روز بر این پاشنه بچرخد. روابط سیاسی در حد چند کارمند دون‌پایه نه چنین سفارت‌خانه‌ای لازم دارد و نه این‌همه عرض و طول برای ورود و خروج ارباب رجوع نایابی که باز هم بخواهند بستگی و پیوستگی دولت جمهوری را به دنیای غرب حفظ کنند. پس برای حفظ ظاهر هم که شده و برای آنکه بگویند ما با دولت ایران رابطه نداریم یا برعکس، همان ساختمان جمع‌وجور و درعین حال شیک و مجهزی که بر ضلع غربی سفارت تکیه کرده و مثل اندرونی منازل اعیان عصر ناصرالدین‌شاه محرم و به دور از چشم اغیار است، برای این منظور کفایت می‌کند.

چند روز پیش تلفنی از مشهد نوبتی گرفته‌ام با آقایایی که از همان وزارت علوم به من معرفی شده و قرار است کار مأمورین دولت را خارج از قول و قرارهای بیرون در و وعده‌های سر خرمن مغاظران درگاه

1- Baby Sands

حضرت بابی‌سندز، فیصله دهد. دربانِ هندی و سیاه‌چردهٔ این دروازهٔ تمدنِ مرا هم به‌رغم قول و قرارم به همان اندرونی خیابان بابی‌سندز حواله می‌دهد، باید مدارک و علی‌الخصوص پذیرشِ خود از نهادهای دولت فخیمه را در آنجا ارائه بدهم تا برایم نوبت مصاحبه معین کنند. به خیابان فرعی بابی‌سندز می‌پیچم، اسم قدیمش را نمی‌دانم. این نام را شهرداری تهران، پس از اعتصاب غذا و سرانجام مرگ چریک مبارز ایرلندی دو سه سال پیش به این خیابان داده است تا به این وسیله موضع ضدِ انگلیسی دولت خود را از این طریق هر روز به عمله و اکرهٔ دولت فخیمه و همچنین سینه‌چاکان سفر به بریتانیای کبیر گوشزد کند. این شگرد را در خیابان‌های تهران بیشتر از شهرستان‌ها می‌توان دید که ترددِ خارجی‌ان به پایتخت بیش از همه جاست. خیابان فرانسه را به نوفل‌لوشاتو تغییر نام داده‌اند، فلان خیابان دیگر را به خالد اسلامبولی قاتل انورسادات و آن یکی را به ملک‌میکس مبارز سیاه‌پوست آمریکایی و این یعنی تعیین مواضع سیاسی دولت در برابر نظام‌ها و افراد. صف بی‌نوبت و شلوغِ دمِ درِ غربی سفارت هم از محدودیت‌های بی‌حد و عدل دولتمند انگلیس و ایران حکایت می‌کند و هم از انبوهی مشتاقان زیارت هایدپارک و وست‌مینستر.^۱ کاغذی از سرِ پیسی و اضطراب به دیوار چسبانیده‌اند که: «سفارت انگلیس تعطیل است»، باین حال گاه و بی‌گاه در آه‌نین زندان‌مانند ساختمان باز می‌شود و مردی عبوس با شکم اندکی

به جلو آمده و کله تاس، سر از لای در بیرون می کند و چیزی می دهد و گه گاه پاسپورتی می گیرد و غلتک در را می غلتاند، در با صدای سنگینی کیپ می شود، آدم های جورواجوری جلو سفارت این پا و آن پا می شوند و زیر لب غُرولند می کنند؛ مریض، چلاق، سینه سوخته و سینه چاک سفر به غرب، محصل و مأمور معذور و بالاخره کسانی که برق نگاه هاشان می گوید می روند که بمانند.

آقای عبداللہی با همه ترش رویی آدم پر حوصله و بلغمی مزاجی است. وقتی لای در را باز می کند، همه مثل بره با گردن کج و زبان پر التماس هجوم می آورند. هر کدام تقاضایی دارند: یکی نوبت می خواهد، یکی پاسپورت و مدارکش را از روی سر بقیه دراز می کند، دیگری التماس می کند که فقط یک تیک پا به اندرون راهش بدهند و آقای عبداللہی هر کدام را به زبانی رد می کند: به عذای می گوید: سفارت تعطیل است، به دسته ای می گوید: ویزا نمی دهند و درعین حال پاسپورت مریض ها و مأمورها را یکی یکی می گیرد و به درون می برد. نیم ساعتی از ظهر گذشته بود که لای در باز شد، آقای عبداللہی اعلام کرد که آنهایی که امروز پاسپورت هایشان را گرفته ام باید فردا صبح بیایند.

دقایقی از ۹ گذشته بود که فردا صبح دم در سفارت انگلیس پاسپورت و مدارکم را به دستم دادند با ورقه نوبت مصاحبه برای ۲۸ اوت ۱۹۸۵ برابر با ششم شهریور ۶۴. هر چه بود توفیقی بزرگ بود که خیلی ها برایشان دست نمی داد. از سفارت انگلیس تا وزارت علوم راهی نیست، گفتم سری بزنم به وزارت و سروگوشی هم جلو دفتر

هواپیمایی آب بدهم، برای قطعی کردن (O.K) بلیط بی‌تاریخی که دارم. در وزارت علوم دوستِ پیش‌آشنایم که خود از روحیهٔ بازِ یک انسانِ سفرکرده و سردوگرم چشیده برخوردار است، ناگهان به من پیشنهادی کرد که ابتدا متوجه نشدم، اما خیلی زود برایم روشن شد که اخیراً در وزارت‌خانه تصمیم گرفته‌اند متقاضیان فرصت مطالعاتی در رشتهٔ ادبیات فارسی را در کشورهای دوست و برادر، به کار تدریس فارسی بگمارند. جاهای خویش را قبلاً رندانِ مرکز نشین زده‌بودند، و مانده بود: بنگلادش و پاکستان و هند و سوریه و ابوظبی و برخی شیخ‌نشین‌های خلیج فارس، عطایش را به لقایش می‌بخشیدم که کار انگلیس تا حدود زیادی روبه‌راه شده بود. یک بار دیگر چین را پیش کشیدم، گفتند برای دیگران رزرو شده است. وقتی پروندهٔ مربوطه را آوردند معلوم شد یکی از آن دیگران خود من هستم، به اضافهٔ سه نفر دیگر. پیشنهاد مجدّد من که حاضرم به جای انگلستان به چین بروم برای آنها غیرمترقبه بود و مورد استقبال قرار گرفت و مقرر گردید که درخواستی بنویسم، که نوشتم و موافقت دانشگاهم را برای این تغییر مکان مأموریت جلب کنم، که قولش را دادم. دفعتهٔ از لندن عازم پکن شدم و وسوسهٔ شرق در پوستم دوید. آنچه در سر داشتم گشت‌وگذار بود و جهان‌بینی و جهان‌گردی، مزایای مادی و حقوقی‌اش برایم ارزش چندانی نداشت. در این میان، همان آشنای پیش‌گفته تشویقم می‌کرد و مرا از هر تردیدی نجات می‌داد.



صبح شنبه ۱۲ مرداد ساعت ۵ رفته‌ام جلو دفتر هواپیمایی مشهد

برای «اوکی» بلیطی که از قبل داشتم. پیش از این اعلام کرده بودند که از شنبه لیست پروازهای خارج باز می‌شود. در صفِ درازِ مُتَهَجِدان و شب‌زنده‌داران ایستاده‌ام، که به قرار مسموعِ برخی از پنجشنبه اینجا نوبت گرفته‌اند. من اینک نفر ۵۴۹ شده‌ام. پشت گردن دو چهار راه تا دم آژانس فاصله دارم. زن و مرد با چشمانی خواب‌آلوده و پف‌کرده، همه شتاب‌زده و نامطمئن از آینده که معلوم نیست چه بشود، پشت گردن این‌پا و آن‌پامی‌شوند. جلو صف غوغایی به راه افتاده است و تراحمی و تراکمی بیشتر از حد معمول. هر چه باشد به من ربطی ندارد که تا آنجا فاصله بسیار دارم و همه آنها بر من مقدم‌اند.

ساعتی توقف بیشتر و کمتر برای من که امروز بعدازظهر برای گرفتن ارز عازم تهرانم، قابل تحمل نیست. یکی از رفیقان دانشکده علوم که او هم به کار بلیط آمده، مرا از این سرگردانی مقدّماتی نجات می‌دهد و می‌گوید: اعلام کرده‌اند که به دانشجویان و مأمورین دولت خارج از نوبت بلیط داده می‌شود. به قرار اطلاع کاغذ این اعلان را هم روی آن صندوق پست جلو آژانس چسبانیده‌اند که اینک در مرکز همان غلغله جمعیت است، و چه کسی برای چنین آگهی‌هایی تره خُرد می‌کند؟ عده‌ای از همین مأموران و دانشجویان در غلغله جماعت با ارائه مدارک لازم میان خود نام‌نویسی و تعیین نوبتمی‌کنند. به من هم کاغذ باطله‌ای به همراه یک شماره می‌دهند، اما مدارک می‌خواهند. تا به دور و برم بنگرم و کیف دستی‌ام را واریسی کنم، ناگهان متوجه می‌شوم که پاسپورتم نیست. بند دلم از هممی‌گسلد! همه‌چیز در گرو پاسپورت است، ارزی

که فردا در تهران باید بگیرم، بلیطی که امروز باید به من بدهند، حتی شماره‌ای که الآن باید در دستم باشد! خدایا اگر پاسپورت گم بشود، هیچ خاکی می‌توانم به سرم بریزم، همه کارها ناکرده می‌ماند و خطر از دست رفتن فرصت برای این سفر هست. تا بخوام المثنی بگیرم، مدتی زمان می‌برد و در این وانفسای گرفتاری همه فرصت‌ها از دست می‌رود.

برای یک‌دم تصمیم‌گرفتم به اداره گذرنامه بروم، که با اینجا فاصله چندانی ندارد. شاید یک آدم پدرآمرزیده پاسپورتم را پیدا کرده و به آنجا تحویل داده باشد، اما این کاری بیهوده بود. در اطلاعات دم در گفتند که اگر امروز گم شده پانزده روز دیگر باید خبر بگیری! با ناامیدی بر می‌گردم، ظاهراً توقع بجایی هم نبود که به فاصله کمتر از نیم ساعت پاسپورت من سر از اداره گذرنامه درآورده باشد. وقتی ناامیدانه جلو آژانس رسیدم پاسپورتم را از دانشکده ادبیات برایم آورده بودند. ظاهراً کسی که مرا می‌شناخته آن را یافته و چون محل کارم را می‌دانسته به دانشکده برده بوده و بلافاصله از آنجا برای من فرستاده بودند. مشکل بزرگی از پیش پایم برداشته شد که بی‌شبهت به معجزه‌ای نبود!

اکنون آن نمره باطله را گرفته‌ام و میان انبوه خشمگین جمعیت جلو در هواپیمایی زورچیان شده‌ام، از هر طرف چنان فشاری به دنده‌های آدم می‌آید که اگر اندکی بی‌دست‌وپا باشی بیم افتادن زیر دست‌وپا و خورد و خمیر شدن بسیار است، البته در نقطه‌هایی از جمعیت متراکم فشار به حدی است که سوزن را هم مجال عبور و افتادن نیست.

می‌گویند تا نظامی برقرار نشود و همه پشت سر هم در یک صف

قرار نگیرند، در را باز نمی‌کنیم! پیشنهاد محالی است. چه کسی می‌پذیرد که قدمی را که به این زحمت به جلو برداشته واپس بگذارد؟ بک نفر هم گوشش به این پیشنهاد بدهکار نیست. مأمور پلیس هم زورش نمی‌رسد دست به دامن چند افسر پلیس می‌شود، از آنها هم کاری ساخته نیست. تهدید اسلحه هم نمی‌تواند جمعیت را قدمی به عقب براند. همه تا پای جان ایستاده‌اند. چند نفر را به درون راه داده‌اند که معلوم نیست نوبتشان بوده یا خود را زور چپان کرده‌اند! چند دقیقه کامپیوترها به کار می‌افتد. اما هنوز بلیطی صادر نشده اعلامی‌کنند که به علت قطع برق در تهران ارتباط ترمینال کامپیوتر بکلی مختل مانده‌است. کارکنان هواپیمایی پشت میز خود نشسته دست‌ها را زیر چانه گرفته، سیل جمعیت را تماشا می‌کنند. چند نفری که به درون راه یافته‌اند، روی مبل‌های راحت آژانس لم داده و لیج منتظران توی خیابان را حسابی درآورده‌اند. ساعتی بعد ارتباط برقرار می‌شود و کامپیوترها به کار می‌افتد. از جمعیت بیرون با یک هل دسته‌جمعی عده‌ای خود را در داخل پاگرد در ورودی زورچپان کرده‌اند و من بی‌دست‌وپا هم از قضا، نه به اراده بل به حسب اتفاق در میان آنهایم. از تنگی جا و کمی هوا همه به نفس‌نفس افتاده‌اند. حال یکی از زن‌ها که در گوشه این پاگرد گیر افتاده بهم خورده اما کسی راه نمی‌دهد که بیرونش ببرند. سرانجام چیزی گذشته از ساعت ۱۲ بن‌بست می‌شکند و جماعت با یک فشار دسته‌جمعی به درون می‌ریزند.

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

همه مثلاً پشت دستگاه‌ها صف بسته‌اند و برای خود رعایت نوبت

می‌کنند، چاره‌ای جز این نیست ترمینالی که من پشت آن قرار گرفته‌ام تا برای چند حاج خانم غُرغُر و بلیط سوریه و برای یک آقای ظاهراً مبادی آداب بلیط وین رزرو کند، دقایقی بیشتر از معمول طول می‌کشد. اما بلیط به تاریخی که من می‌خواهم نیست به ناگزیر برای سوم سپتامبر یا دوازدهم شهریور خودمان نام مرا در لیست انتظار می‌نویسد و شماره‌ای به دستم می‌دهد.

فردای آن روز در تهران معلوم می‌شود که قضیه رفتن به چین موکول است به مبلغی مکاتبه و موافقت اینجا و آنجا و مآلاً بر عهده تعویق، و من دل یک‌دله کرده‌ام برای انگلیس و عازم مغربم به اشاره آن پیش‌آشنا. اینک در ساختمان مرکزی هواپیمایی دولت جمهوری در صف منتظرانم که بلیطم را تاریخ قطعی بزنم و از لیست انتظار بدرآیم. صفی تشکیل شده است به درازای ابد و به سنگینی کوه از مأمورین دولت و کاغذ به دستان این و آن وزارت‌خانه و ظاهراً بسیاری هم از قبیل بنده از دانشگاه‌های مختلف کشور.

ساعت از ۱۲ گذشته بود که اعلام شد بقیه فردا بیایند. امروز فرصت رسیدگی بیش از این نیست و ولوله و غرولند همه که طاقتشان مثل بنده در انتظار طاق شده، آغاز گشته است. و آنچه البته به جایی نرسد، همین ولوله و غرولندهاست.

فردای آن روز صبح ۱۴ مرداد ۱۳۶۴ از هتل یک‌راست رفته‌ام به سراغ بانک تجارت شعبه طالقانی طبقه چهارم. پیش از این از مشهد تلفنی نوبت گرفته‌ام و قرار کار را بر این گذاشته که با مدارک لازم بیایم